

قبل از آنکه پولها را بگیرد گفت :

— راستی خواهش دارم کاغذی بردارید و برویش بنویسید این انگشتر صبح و سالم بدست شما رسید و وزنش را هم در آن بنویسید و یاد آوری کنید که چند سکه برای آن داده اید .

زرگر که پیش خود فکر میکرد کلاه بزرگی بر سر مرد باربر نهاده سرعت کاغذی برداشت و در روی آن نوشت يك انگشتر طلا که در حدود ده گرم وزن داشته است بپهای نود سکه نقره از این مرد حمال خریداری شد .

آنوقت آنرا مهر و امضاء کرده و بدست حمال داد و مرد باربر از مغازه او خارج شد و بدنبال کار خویش رفت .

از طرف دیگر پس از رفتن باربر مرد طلا فروش انگشتری را آزمایش کرد و آنوقت بود که دانست چه اشتباهی کرده و چه کلاه بزرگی بر سرش رفته است .

او وقتی از این موضوع با اطلاع شد بلافاصله از مغازه بیرون آمده تا مرد حمال را گرفته و انگشتر را بوی پس بدهد اما حمال از آنجا رفته بود. فردای آنروز طلا فروش یکسر بنزد قاضی شهر رفته و گفت :

— قربان دیروز مرد حمالی که در روبروی دکان من کار میکند پیش من آمده و يك انگشتری بی ارزش را بمبلغ نود سکه بمن فروخته است .

قاضی پرسید :

— خوب برای چه آنرا خریدی ؟

طلا فروش جواب داد :

— چون او گفت که آن طلای خالص است در حالیکه من پس از آزمایش

متوجه شدم دروغ میگوید و فقط روی آن آب طلا داده بودند .

قاضی دستور داد بلافاصله بروند و حمال را دستگیر کرده و به آنجا بیاورند .

چند نفری رفته و پس از ساعتی حمال دست بسته بحضور حاکم رسید .

حاکم وقتی حمال را دید گفت :

- برای چه سر این مرد را کلاه گذاشته و انگشتری بی ارزشی را بجای طلا بوی فروخته‌ای؟

حمال گفت:

- ولی قربان این مرد دروغ میگوید چون انگشتری که من بوی فروخته‌ام از طلای خالص بود و او مبلغ بسیار کمی هم برای آن پرداخته است. طلا فروش اعتراض کنان فریادزد:

- او دروغ میگوید... من انگشتر طلا از وی نخریده‌ام. حاکم رو بطرف حمال کرده و پرسید:

- آیا برای این ادعای خود دلیلی هم داری؟

مرد باربر سری جنباند و گفت:

- بله قربان دلیل محکمی برای اثبات ادعای خویش دارم.

قاضی پرسید:

- دلیل تو چیست؟

باربر دست در جیب کرده و کاغذی را که از مرد طلا فروش گرفته بود خارج

ساخته و گفت:

- قربان این مرد در روی این کاغذ با خط خودش نوشته که من یک انگشتر طلا که وزنش ده گرم بوده بوی فروخته و نود سکه پول گرفته‌ام. حالا خواهش دارم آن انگشتر را وزن بفرمائید تا معلوم شود من دروغ میگویم یا او.

قاضی بلافاصله دستور داد ترازوئی آوردند آنوقت انگشتر را در آن نهاده و وزن کرد و متوجه شد که شصت گرم وزن دارد.

باربر گفت:

- حال متوجه شدید قربان که من بیگناه هستم چون انگشتری که من باین مرد فروخته‌ام بتصدیق و طبق نوشته خودش ده گرم وزن داشته در حالیکه این انگشتر شصت گرم وزن دارد.

قاضی رویش را بطرف طلا فروش کرده و گفت :
 - خوب توجه میگوئی ؟

طلا فروش که نمی دانست چه بکند گفت :

- قربان این مرد دروغ میگوید باور کنید او سر مرا کلاه گذارده و این همان انگشتری است که او بمن فروخته اما من برای اینکه پول کمتری بوی بدهم نوشتم که ده گرم وزن آن میباشد .

قاضی وقتی این حرف را شنید فریاد زد :

- پس معلوم می شود که تو خودت سر مردم را کلاه میگذاری و سزاوار مجازات هستی و تاکنون چند نفر هم از تو شکایت کرده و گفته اند سر آنها را کلاه گذارده و پولشان را گرفته ای .

او پس از این حرف دستور داد مرد طلا ساز را بزندان بردند و حمال را هم آزاد ساختند .

حمال با خوشحالی از خانه قاضی خارج شد و بر سر کار خویش رفت زیرا حالا هیچ غمی نداشت و سزای کلاه برداری های آن مرد ظالم و پول پرست را داده و او را روانه زندان ساخته بود .

غولی که قلب نداشت

سالها قبل پادشاهی زندگانی میکرد که هفت پسر داشت . پادشاه پسرهای خود را خیلی دوست داشت و هرگز دلش نمیخواست از ایشان جدا شود . اما یکروز پسرها که دیگر بزرگ شده بودند پیدرشان گفتند میخواهند سفری بکشور همسایه بکنند چون شنیده اند امیر آنجا هفت دختر بسیار زیبا دارد و چه بهتر که هفت برادر با هفت دختر امیر عروسی نمایند .

پادشاه اول با رفتن پسرهایش مخالف بود چون عقیده داشت راه آن کشور خطرناکست و آنها بدردرسر خواهند افتاد ولی بچه ها از بس اصرار کردند پیدرشان بناچار با خواسته آنها موافقت کرد ولی گفت :

- بسیار خوب من حرفی ندارم که شما باین سفر بروید اما باید اجازه بدهید برادر کوچکتان (بات) دراینجا و پیش من بماند .

بات که پیدرش را خیلی دوست میداشت خواست او را پذیرفت و گفت :



« ای مرد خوب خواهش دارم مرا بداخل آب بینداز »

— من در نزد پدرم خواهم ماند . شما بروید و یکی از دخترهای پادشاه را نیز برای همسری من باینجا بیاورید .
شش برادر قبول کرده و همانروز به سفر بستند و بسوی مقصد خویش رهسپار شدند .

پس از مدتی آنها به کشور مورد نظر خویش رسیدند و یکسر بنزد امیر آنجا رفتند و خود را معرفی کردند و تقاضای خویش را برای او شرح دادند .
امیر با شادمانی از آنها دعوت کرد که در قصر وی بمانند و گفت :
— چنانچه دخترهایم نیز با عقیده شما موافق باشند من حرفی ندارم و جشن مفصلی برپا خواهم کرد تا با یکدیگر عروسی کنید .
بزودی خبر موافقت دخترهای امیر بگوشش برادر رسید و آنها با خوشحالی منتظر جشن عروسی خود شدند .

بدستور امیر جشن مفصلی برپا شد و شش برادر با شش خواهر عروسی کردند و برادر بزرگتر به امیر گفت :

— من مأموریت دارم که دختر کوچکتر شما را نیز برای برادر کوچکتر خود که در نزد پدرم مانده است خواستگاری نمایم .
شاه با این درخواست هم موافقت کرد و آنها پس از چند روز که در قصر امیر زندگانی کردند با اجازه او بسوی خانه خویش براه افتادند . شش برادر با شش عروس زیبای خود و دختر کوچک امیر که قرار بود بهمسری (بات) کوچکترین پسر پادشاه در بیاید بطرف سرزمین خویش میرفتند که در بین راه به کنار قصری رسیدند .

این قصر دیواری بلند و سر بر آسمان کشیده داشت و مسافرین ما چون بسیار خسته و گرسنه بودند تصمیم گرفتند وارد قصر مزبور شده و شب را در آن محل بگذرانند . ولی این قصر متعلق به یک غول بزرگ و بدجنس بود و هر کس وارد آنجا میشد در یک چشم برهمزدن بسنگ تبدیل میگردد و کوچکترین حرکتی نمیتوانست

بکند .

آن روز هم غول بدجنس در خانه بود و زمانی که متوجه شد چند نفر بدر
قصر وی آمده اند بلافاصله در را گشود .

در بخودی خود بروی پاشنه چرخید و در مقابل چشمان حیرت زده شش
برادر و زنهایشان باز شد و آنها قدم بداخل قصر نهادند .

اما هنوز کاملاً وارد نشده بودند که در بروی پاشنه چرخیده و با صدای
زیادی در پشت سر آنها بسته شد و شش برادر و شش خواهر هر کدام بیک مجسمه
سنگی مبدل شده و در همانجا باقی ماندند بغیر از کوچکترین دختر پادشاه زیرا او
در پشت ستونی مخفی شده بود و غول بدجنس نمی توانست وی را مشاهده نماید .

غول پس از آنکه آنها را بسنگ تبدیل کرد از قصر خود خارج شده و
بدنبال کار خویش رفت .

از طرف دیگر دختر کوچک امیر هرکاری کرد نتوانست خواهرها و شوهرهای
آنها را از حالتی که پیدا کرده بودند خارج نماید . او مدتی نشست و با خود اندیشید
و سرانجام نقشه‌ای کشید و تصمیم گرفت برای غول کار کند و طوری با وی رفتار نماید
که بوی اعتماد پیدا کند آنوقت در فرصتی مناسب او را بکشد و خواهرهایش و
شوهرهای آنها را نجات بدهد .

دختر کوچک که زیبا نامیده میشد به اطافی که غول در آنجا زندگانی
میکرد رفت و آنجا را جارو کرده و تمیز نمود و سپس غذای خوبی برای وی پخت
و به انتظار آمدن غول باقی ماند .

غول وقتی آمد و دید دختری زیبا انتظارش را میکشد و برایش غذا پخته و
اطاقش را تمیز کرده خوشحال شد و از او خواست که همیشه در قصر وی زندگانی
نماید .

حال بشنوید از (بات) کوچکترین پسر پادشاه . او که در نزد پدر خود
مانده بود وقتی مدتی گذشت و از برادرهایش خبری نشد به پدرش گفت :

- پدر جان اگر اجازه بدهی من بروم و برادرهای خود را پیدا کنم شاید آنها در خطری افتاده باشند و به کمک من احتیاج داشته باشند .

پدر مهربان فکری کرد و گفت :

- ولی پسر جان من میترسم تو را هم از دست بدهم و بروی و دیگر

باز نکردی .

پسر جوان گفت :

- خیر پدر اطمینان داشته باش که من باز خواهم گشت .

پادشاه لحظه‌ای اندیشید و سپس اظهار داشت .

- با وجود آنکه نمیخواهم تو را از خود جدا کنم ولی مثل آنکه چاره‌ای

بغیر از این ندارم چون نمی‌دانم بر سر برادرهایت چه آمده و کس دیگری را هم

ندارم که بدنبال ایشان بفرستم .

(بات پرسید :

- بنابراین با رفتن من موافقت میکنید درست است ؟

پدر پیر سرش را جنباند و گفت :

- بله پسر من و تو می‌توانی بدنبال آنها بروی خدا پشت و پناحت باشد .

بات از پدرش تشکر کرد و چهره او را بوسید و همانروز مقداری نان و آب

با خود برداشت و سوار بر اسبش شده و بسوی کشور همسایه براه افتاد .

او همینطور که میرفت ناگهان در بین راه صدای ناله‌ای را شنید . او اسب

را متوقف کرده و به اطراف خویش نگریست . پس از قدری دقت چشمش به کلاغ

سیاهی افتاد که بروی زمین سقوط کرده و بالهایش به اطراف باز شده و دهانش را

باز نموده و ناله میکرد .

پسر جوان بلافاصله از اسب بزیر آمده و بطرف کلاغ رفت و در کنار وی

قرار گرفته و به بدن بی‌جان حیوان خیره شد .

کلاغ جشانش را که بسته بود آهسته گشود و گفت :